

این متن برای چاپ صفحه آرایه نشده است

قصه سرداران - ۱۱

پرنده‌ی آسمان میمک

بر اساس زندگی

سردار شهید مهدی میرزایی صفی آبادی

حمید نوایی لواسانی

فهرست

- گام به گام تا اوج □ ۷
دیو چو بیرون رود... □ ۱۳
کشتزارهای سرسبز □ ۱۷
بیست و پنج روز انتظار □ ۲۱
می خواهیم گردش برویم □ ۲۷
جان من یواش تر! □ ۳۱
حواس پرتِ خُل و چل □ ۳۷
تخریب چی، یعنی جان بر کف □ ۴۱

غول فلزی متحرک □ ۴۹

چرا من نه؟ □ ۵۳

می‌بینی رضا کجا افتاده؟ □ ۵۹

دردش را تحمل کن □ ۶۳

موتورسوار بی‌باک □ ۶۷

سایت موشکی العماره □ ۷۱

اگر عراقی‌ها گول نخوردن، چی؟ □ ۷۵

پرنده‌ی آسمان میمک □ ۷۹

گام به گام تا اوج

مهدی میرزایی صفی‌آبادی در سال ۱۳۴۱ در شهر مشهد به دنیا آمد. او در خانواده‌ای مذهبی رشد کرد و در شرایط دشوار اقتصادی روزگار کودکی را پشت سر گذاشت. مهدی احکام دینی را از همان سنین کودکی در محیط ساده، صمیمی و پر از معنویت خانواده فرا گرفت و خودش را برای شرایط دشوار آینده آماده کرد. با آن که همه از هوش و خلاقیتش مطمئن بودند، اما شجاعانه تصمیم گرفت تا عصای دست خانواده باشد و برای کمک به امرار معاش آنان، میدان کار و تلاش اقتصادی را تجربه کند. دوران نوجوانی را در محیط کار فنی گذراند. خداوند مهربان، در آن مسیر سخت و پرتلاش استادکاری مومن و گام به گام تا اوج پرنده‌ی آسمان میمک‌پاک‌دامن سر راه او قرار داد تا انرژی روحی و

فکری‌اش به بیهودگی هدر نرود. مهدی در کنار او به رشد اجتماعی و سیاسی لازم دست پیدا کرد. با نهضت امام خمینی آشنا شد و علیه رژیم پهلوی مبارزه کرد.

با حضور در جلسه‌ها و سخنرانی مخفیانه‌ی مبارزان مسلمان، روز به روز آبدیده‌تر شد. با اوج‌گیری مبارزه‌ی مردم و علنی شدن تظاهرات خیابانی و خروش محرومان، مهدی در اواخر دوران حاکمیت رژیم پهلوی، اسلحه به دست گرفت و به همراه تعداد دیگری از جوانان با نقشه‌ای که از قبل طراحی شده بود، به ساختمان مزدوران ساواک، در خیابان پاستور شهر مشهد حمله کردند. این شعبه پس از ساعت‌ها درگیری با رشادت مهدی و همزمانش به تصرف نیروهای انقلابی در آمد.

انقلاب به پیروزی رسید و مهدی همراه دیگر جوانان پرشور و متعهد و با حضور در نهاد مردمی جهاد سازندگی، در قسمت فنی و مهندسی مشغول به

کار شد. کمک به روستاییان محروم و ستم‌دیده و عاصی از ظلم خان‌ها، هدف بزرگی بود که با ایثار و فداکاری انجام داد و در راه آن خطرهای فراوانی را تحمل کرد.

با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه انقلاب نوپای اسلامی ایران، عرصه وسیع‌تر و آزمونی سخت برای مهدی ایجاد شد. پس از گذشت بیست و پنج روز از آغاز جنگ به همراه گروهی از نیروهای اعزامی جهاد خراسان، عازم جبهه‌های جنوب کشور شد و در قسمت فنی و مهندسی برای پشتیبانی از رزمندگان، تلاش شبانه‌روزی خودش را نشان داد. اما روح سلحشور و خلاق او تاب تحمل پشت خط رانداشت. احساس می‌کرد که بیشتر از آن می‌تواند در خدمت رزمندگان باشد و آنان را در شرایط سخت یاری دهد. او پس از چند ماه، با تقاضای خودش از جهاد به سپاه پاسداران خراسان منتقل شد و به خاطر علاقه‌اش به خنثی کردن مین و عملیات انفجاری، به عنوان

تخریب‌چی، لباس سپاه را به تن کرد. در اولین حضورش عملیات ظفرمند سوسنگرد و بعد فتح قلّه‌های الله‌اکبر را تجربه کرد.

عملیات نصر در منطقه‌ی الله‌اکبر و شحیطیه گام بعدی او بود، اما زخم ترکش دشمن باعث شد تا مدت کوتاهی در پشت جبهه به انتظار بماند. پس از بهبود، برای شرکت در عملیات طریق‌القدس خودش را به خط مقدم رساند.

دلآوری‌های او در کنار سایر رزمندگان برای آزادسازی شهر بُستان در خاطره‌ها باقی مانده است. او در این عملیات بار دیگر مجروح شد و برای درمان به مشهد رفت. روح بی‌قرار مهدی طاقت ماندن در شهر را نداشت. هنوز زخم‌ها التیام نیافته بود که خودش را به جبهه رساند. دلش می‌خواست در حمله بعدی حضور داشته باشد. در تنگه‌ی چزابه، با خلاقیت و شجاعتش همه را متحیر کرد. به دنبال آن در عملیات

فتح‌المبین، پا به پای رزمندگان متجاوزان عراقی را به عقب راند.

وقتی برای اولین بار نیروهای رزمی خراسان‌سازماندهی شدند و تیپ ۲۱ امام رضا(ع) شکل گرفت، مهدی که در میدان‌های مین کارآموده شده بود، با عنوان مسئول گروه تخریب، به کار آموزش نیروهای جدید مشغول شد.

در عملیات بیت‌المقدس و کانال بیوض از ناحیه‌ی‌شانه‌ی راست مورد اصابت گلوله قرار گرفت و برای مداوای زادگاهش رفت. دستش صدمه‌ی جدی دیده بود اما طاقت نشستن و شنیدن اخبار جنگ را نداشت. با همان وضعیت خودش را به جبهه رساند و در عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کرد.

عملیات رمضان آزمون دشوار دیگری بود که مهدی باسربلندی از آن بیرون آمد. در این حمله که در محور شلمچه انجام شد، برادر کوچکترش رضا به شهادت رسید و مهدی از همه رزمندگان خواست تا

جنازه سایر شهدا به عقب منتقل نشده، پیکر برادرش را از روی زمین بلندکنند.

انفجار مین در عملیات مسلم بن عقیل باعث مجروح شدن دستش شد اما پس از مدت کوتاهی از بیمارستان راهی جبهه شد و همه رزمندگان را حیرت زده کرد. عده‌ای به خاطر وجود ترکش‌های فراوان در بدن او، لقب فرد آهنین را برایش انتخاب کرده بودند.

در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک به عنوان مسئول تخریب مأموریت بزرگی را انجام داد. او و گروهش با نفوذ در خاک عراق، تلمبه‌خانه‌های مهم منطقه را منهدم کردند.

شایستگی، شجاعت، تجربه و خلاقیت او باعث شد تا به عنوان معاون فرماندهی تیپ امام موسی (ع) هدایت نیروهای تیپ را به عهده بگیرد.

در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجوین و همچنین عملیات پیروز خیبر لحظه به لحظه در کنار

همرزمانش جنگید. او در این عملیات پیش از دیگران
خودش را به جاده‌ی بصره - العماره رساند.
مهدی پس از ازدواج با همسری مؤمن و وفادار
به دیدار امام خمینی رفت و سپس به جبهه‌های جنگ
بازگشت. هنوز چند ماه نگذشته بود که به زیارت
خانه‌ی خدا مشرف شد. سفر حج بزرگی در
شخصیت و روحیه او پدید آورد. مهدی پس از پایان
سفر بلافاصله راهی خط مقدم شد و عملیات میمک را
فرماندهی کرد و در بیست و هشتم آبان‌ماه ۱۳۶۳ با
اصابت گلوله‌ی مستقیم به سرش به شهادت رسید و
روح بلندش به اوج آسمان پرواز کرد.

دیو چو بیرون رود...

دود غلیظ و سیاهی از طرف خیابان پاستور به هوا
بلندبود. صدای آژیر آمبولانس‌ها و تیراندازی لحظه‌ای
قطع نمی‌شد. مردم با کنجکاوی به سمت محل
درگیری می‌رفتند. کسبه مغازه‌هاشان را بسته بودند.
تعدادی از ساواکی‌های شعبه خیابان پاستور از پشت
بام ساختمان، دستپاچه و وحشت‌زده به جوانانی که

قصده نزدیک شدن داشتند، تیراندازی می کردند.
نیروهای انقلابی براساس نقشه‌ی پیش‌بینی شده، پیش
از ظهر با ایجاد راه‌بندان، آتش‌زدن لاستیک و بستن
سنگر، دوسر خیابان پاستور رامسدود کردند و اجازه
خروج و فرار ساواکی را ندادند.
مردم شهر مشهد پس از فرار شاه از ایران،
تظاهرات واعتصاب‌های خود را گسترش می دادند.
بادیو چو بیرون رود... فرمان امام خمینی مراکز مهم و
سرنوشت ساز دولتی، یکی پس از دیگری به تصرف
نیروهای مردمی در آمد. شعبه‌ی اطلاعاتی و امنیتی
ساواک در خیابان پاستور از جمله مراکز مهمی بود که
نیروهای انقلابی، آرزوی تصرف آن را داشتند.
ساواکی‌های آن ساختمان مخوف از سال‌ها قبل
بایجاد رعب و وحشت، مخالفان شاه را مورد آزار و
شکنجه قرار می دادند و سعی می کردند تا ندای مردم
مشهد را خفه کنند.

زخمی‌ها با کمک مردم به بیمارستان نزدیک خیابان پاستور منتقل می‌شدند. مهدی توانسته بود به همراه چند نفر دیگر خودش را به دیوار ضلع شمالی ساختمان ساواک برساند و از آن جا وارد حیاط شود. با تهدید انقلابیون، چند نفر از ساواکی‌های مستقر در طبقه اول، بدون کوچکترین مقاومت تسلیم شدند. صدای شادی و تکبیر زندانیان محبوس در اتاق‌های زیرزمین و طبقه اول به هوا بلند بود. چند ساواکی که تلاش می‌کردند از دیوارهای پشت ساختمان خودشان را به کوچه‌های فرعی خیابان پاستور برسانند، توسط مردم دستگیر شدند. مهدی و دو تن دیگر از پله‌های منتهی به طبقه دوم و پشت بام بالا رفتند و از بقیه ساواکی‌ها خواستند تا خودشان را تحویل نیروهای انقلاب بدهند. نیروهای امنیتی رژیم شاه که از پشت بام نظاره‌گر خروش یکپارچه مردم کوچه و خیابان بودند، چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.

بعد از ظهر بود که مقر ساواک به تصرف کامل
نیروهای انقلابی در آمد. اسناد و مدارک ساختمان
برای بررسی به محل دیگری منتقل شد. جوانان
محبوس در بازداشتگاه ساختمان آزاد شدند و به جای
آنان، ساواکی ها طعم میله و درهای آهنی زندان را
چشیدند.

کشتزارهای سرسبز

خودروی جهادسازندگی از حاشیه دشت
سرسبزچناران به سمت اولین روستا پیش می‌آمد و
پشت سرش خط پف کرده‌ای از خاک به هوا بلند
می‌کرد. روستاییان که انتظار ورود جهادگران را
می‌کشیدند، داخل میدان کوچک آبادی جمع شدند.
مدتی بود که خرابی موتورهای آب، تراکتورها و

فرسودگی قطعه‌های وسایل مکانیکی آنان رانگران کرده بود. دلشان نمی‌خواست زمان کشت زمین‌های کشاورزی را از دست بدهند و یا در قبال کمک‌های اربابان سودجو و خان‌های ظالم، دار و ندارشان برباد رود. به‌اندازه کافی در سال‌های پیش از انقلاب طعم جور و ستم‌چشیده بودند. از زمان پیروزی انقلاب که جهادسازندگی شکل گرفته بود، به کمک‌های آن دل خوش کرده بودند. کشتزارهای سرسبز برای همین با کمک ریش سفیدان روستا، عریضه‌ای تهیه کردند و به اطلاع جهاد شهر مشهد رساندند.

خودروی جهاد شتابان آخرین پیچ جاده خاکی را طی کرد و از ورودی روستا به سمت میدان پیش رفت و جلوی مسجد متوقف شد. اهالی روستا برای استقبال از میهمانان پیش آمدند. مهدی که با کنجکاوای به محل جدید خدمتش نگاه می‌کرد، جعبه‌های ابزارش را برداشت و از خودرو پیاده شد و پس از احوالپرسی با ریش سفیدان و روستاییان، با آنان درباره وضعیت

روستا و کمبوده‌های آن صحبت کرد و پس از
خداحافظی با دوستان جهادگرس، به طرف محل
اقامتش به راه افتاد.

با صدای پت‌پت موتورهای آب که چون قلب
انسان زنده‌ای می‌تپید، دل روستاییان شاد و لب‌شان
خندان شد. آنان دیگر مجبور نبودند برای کرایه‌ی
موتور آب سراغ خان‌یوسف و امثال او بروند و هزینه
هنگفتی پرداخت کنند. تراکتورها یکی پس از دیگری
با تعویض قطعه‌های فرسوده و لوازم یدکی، تاپ تاپ
می‌کردند و روی زمین‌های کشاورزی پیش می‌رفتند.
با حضور جهادگر جوان و پیرانرزی، دوباره شور و
نشاط در فعالیت روزمره اهالی روستا دیده می‌شد.
همه از تلاش شبانه‌روزی تعمیرکارماهر و
خوش‌اخلاق راضی و خشنود بودند، که گاه
به دیدارش می‌رفتند و یا در مسجد هم‌کلامش
می‌شدند و در کارهای دیگر روستا با او مشورت

می کردند. حالا دیگر اعتماد به نفس شان بیشتر شده بود و می توانستند جلوی فشار و خواسته های ناحق خان ها ایستادگی کنند.

با پررنگ تر شدن حضور مهدی و به بار نشستن زمین های کشاورزی، صبوری اربابان به پایان رسید. شرایط جدید روستا خوشایند آنان نبود. ترس و ناآگاهی کشاورزان سود کلانی به جیب شان سرازیر می کرد.

چیزی نگذشت که به طرز مشکوکی مزاحمت های آنان آغاز شد. سعی داشتند تا با رشوه و زبان خوش او را باخواسته های خود همراه کنند، اما ایمان و اخلاص مهدی باعث شد تا لحن زبان شان تغییر کند. این بار با تهدید سعی داشتند دل او را بلرزانند.

تعدادی از نیروهای مسلح و پاسداران انقلاب سوار بر خودروهای جهاد به طرف روستا پیش می آمدند. چند روز از گم شدن جوان جهادگر روستا

می گذشت. از وقتی که نوچه‌های خان یوسف سراغش
رفته بودند، دیگر کسی او را ندیده بود. بعضی از
نوجوانان کنجکاو آبادی که به مهدی علاقه نشان
می دادند، او را انتهای باغ بزرگ خان یوسف دیده
بودند که با دست و پاهای بسته جلوی
خان یوسف افتاده بود و کتک می خورد. بچه‌ها شنیده
بودند که از مهدی می خواستند تا آن روستا را ترک
کند و دیگر به آن جابرنگرود.

با پیچیدن خبر دستگیری او بین اهالی
روستا، ریش سفیدان به جهادسازندگی مشهود اطلاع
دادند و منتظر از راه رسیدن نیروهای مسلح انقلاب
شدند. خان یوسف که از رسیدن نیروهای مدافع
انقلاب هراسان شده بود، از نوچه‌های خود خواست
تا درس خوبی به پاسداران بدهند و خودش به کوه و
کمر فرار کرد. پاسداران پس از رسیدن به آبادی،
بلافاصله عملیات آزادسازی نیروی جهادگر را
آغاز کردند. با کمک جوانان آبادی، محل اختفای

مزدوران خان یوسف و انباری که مهدی در آن زندانی
شده بود، شناسایی کردند. بعضی از نوچه‌های خان که
اوضاع راوخیم دیدند، پا به فرار گذاشتند و در
باغ‌های پردرخت پشت آبادی مخفی شدند. بقیه بدون
کمترین مقاومت تسلیم شدند.

در انبار شکسته شد و مهدی با سر و صورت
خونی و لباس‌های پاره از انبار بیرون آمد و با چهره‌ای
متبسم به آغوش جوانان روستا رفت.

بیست و پنج روز انتظار

مهدی دستمالش را برداشت و با آن دست‌های روغنی‌اش را پاک کرد. از تعمیرگاه خارج شد و به طرف دفتر سرک کشید.

- آقا مهدی، موتور تعمیر شد؟

- آره حاج آقا، کارش تمام شده.

- دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم، حاج آقا من الان برمی‌گردم.
از صبح زود که به محل کارش آمده بود، انتظار
ورودریس تعمیرگاه را می‌کشید. تصمیم قاطع داشت
تا با اولین گروه اعزامی جهاد، برای کمک به جبهه‌ی
جنوب برود. حدود بیست و پنج روز از تجاوز
نیروهای نظامی عراق به مناطق غرب و جنوب‌غربی
می‌گذشت و در آن مدت بیست و پنج روز انتظار مهدی
تمام اخبار و حوادث جنگ را زیر نظر داشت
و دربارہ‌ی آن با خانواده‌اش صحبت می‌کرد.
قسمت پارکینگ را دور زد و از محوطه خارج شد
و به سمت ساختمان اداری تعمیرگاه پیش رفت.
دلش می‌خواست عضو کوچکی از نیروهای سپاهی
می‌شد و در خط مقدم رو در روی نیروهای متجاوز
می‌ایستاد. با این حال، اعزام با جهادگران هم برایش
کم‌ارزش نبود.
با اشاره یکی از دوستانش که کار دفتری انجام
می‌داد، متوجه حضور رییس تعمیرگاه شد. با

خوشحالی از پله‌ها بالا رفت. دستی به سر و وضعش کشید و در زد. با مکث در را باز کرد و پس از احوالپرسی روی صندلی نشست.

- آقای میرزایی، فرمایشی باشه در خدمتتان هستم.
- زنده باشید حاج آقا، عرض کوچکی داشتم. از شما اجازه می‌خواهم تا با گروه جهاد، برای کمک بروم جبهه.

- عجب، هر چی نیروی خوب و بااخلاق داریم، قصد جبهه رفتن دارند. توی قسمت ما، شما الان دهمین نفری هستید که قصد ثبت نام دارد.
- حاج آقا، پشت جبهه تعمیرکار زیاده. الان نیروهای ما احتیاج به پشتیبانی و دلگرمی دارن.
- حق با شماست. ولی اول باید یک نفر را جای شما انتخاب کنم.

- منتظر می‌مانم حاج آقا.

- ببینم آقای میرزایی، خانواده خبر دارن؟

- بله حاج آقا، رضایت دارن.

- خدا خیرت بده، از نظر من اشکالی نداره. اول
بروپیش حاج آقا یزدانی تا ترتیب مقدمات کار را بده.
بگو معرفی نامه می خواهم.
مهدی تشکر کرد و با خوشحالی از اتاق خارج
شد.

مهدی پشت ردیف آمبولانس های ترکش خورده
وتانک های از کار افتاده، نشسته بود و با یکی از
نیروهای تخریب سپاه صحبت می کرد. سرنیزه اش را
گرفته بود و طرزسیخک زدن و خنثی کردن مین را
تمرین می کرد. علاقه زیادی به کار تخریب و
فعالیت های انفجاری داشت.

- اگر سرنیزه را از بالا بزنیم، چی می شه؟

- برایت فاتحه می خوانند.

- الان سپاه به نیرو احتیاج نداره؟

- چرا نداره.

- دوست داری، بیای خط مقدم.

- آره، دوست دارم تخریب چی بشوم.
پاسدار جوان که منتظر تعمیر موتورش بود،
به کامیون‌ها، جیب‌ها و نفربرهای داخل محوطه
تعمیرگاه اشاره کرد و گفت: «مرد مؤمن، اگر شما
نباشید، سپاه وارتش یک قدم هم نمی‌توانند جلو
بروند. می‌دانی تعمیراین ماشین‌ها چقدر صواب
داره؟»

- درسته، ولی دوست دارم توی میدان مین باشم.
طرزکار چاشنی‌ها را یاد گرفتم.
- شاید امکان انتقال از جهاد به سپاه باشد، برایت
سؤال می‌کنم.

چند لحظه بعد صدای بلندگوی شماره دو
تعمیرگاه درفضا پیچید. مهدی سرش را بلند کرد.
- مهدی میرزایی به محل تعمیرگاه...
باید به کمک دوستانش می‌رفت. از روی زمین
بلند شد و به سمت سوله دست تکان داد. مسوؤل
تعمیرگاه از دوراو را دید و اشاره کرد تا هر چه

زودتر سر کارش برگردد. حجم خودروهای تعمیری، فرصت استراحت تعمیرکاران را گرفته بود. مهدی از دوستش خداحافظی کرد و به سمت سوله دوید. لحظه‌ای بعد چند هواپیمای سیاه رنگ غرش کنان از بالای محوطه عبور کردند و با پرتاب راکت‌های خود همه جا را لرزاندند. در سمت غرب، ستون دود سیاه رنگی آسمان آبی را کثیف کرد. مهدی به نخلستان رو به رویش، جایی که خط مقدم را از نظر پنهان می‌کرد، خیره شد.

- آقای میرزایی، معلوم هست چکار می‌کنی؟

- احمد آقا این جا هستم.

- بیا باباجان، این جا صدای تانک و توپ تمامی

نداره، دوباره رفتی تو فکر خط مقدم. کار زیاده، بیا

سیستم برق این ماشین را نگاه کن.

همه از حال و هوای او باخبر بودند. تا رزمنده‌ای

رامی دید، کار را فراموش می‌کرد و سرگرم حرف زدن

از خط مقدم می‌شد.

خودروی سپاه منتظر بود تا مهدی وسایلش را
بردارد. تعمیرکاران جهاد و دوستانش حیرت زده به آرم
لباس او چشم دوخته بودند. مهدی ساکش را برداشت

- بالاخره کار خودت را کردی.

- خیلی کارت درسته، ماشاالله به این همت.

- مهدی جان، مواظب خودت باش. احتیاط کن،

تیر و تفنگ شوخی بردار نیست.

- الان توی سپاه چکار می کنی؟

- تخریب چی هستم.

- وای، دکم وای. مواظب خودت باش. ماشاالله به

این دل و جرأت.

- آقا مهدی، به ما سر بزن.

- به روی چشم.

مهدی ساکش را روی دوش انداخت. با

دوستانش روبوسی کرد و سوار خودرویی شد که

شیشه‌ها و بدنه آن را برای استتار، گل مالیده بودند.
مهدی برای دوستانش دست تکان داد. خودرو از
محوطه خارج شد و به سمت جاده اصلی سرعت
گرفت.

می خواهیم گردش برویم!

بخشی از عملیات والفجر ۳ با موفقیت به پایان رسید. آتش مؤثر رزمندگان اسلام، مقاومت نیروهای عراقی را درهم شکست و آنان را به عقب راند. امدادگران مجروحان رابه پشت خط منتقل می کردند. بلدوزرهای گول پیکر از سمت شرق و غرب با ایجاد خاکریز بزرگی سعی داشتند سد نفوذ ناپذیری جلوی

یال بکشند و احتمال ضدحمله آنان را به مواضع تصرف شده، از بین ببرند. عراقی‌ها به هیچ قیمتی نمی‌خواستند ارتفاع کله قندی و یال پایین آن را از دست بدهند. آنان با فاصله انداختن میان دو سر خاکریز، مقاومت شدیدی از خودشان نشان می‌دادند. سلاح‌های سبک و سنگین مستقر در ارتفاع کله قندی، بر سر رزمندگان آتش می‌ریختند و به خوبی از یال دفاع می‌خواهیم گردش برویم! می‌کردند.

گروه تخریب پس از شناسایی اطراف یال پی به وجود میدان مینی برد که اجازه پیشروی نمی‌داد و همین مسأله روحیه رزمندگان را ضعیف کرده بود. چند روز از تلاش نیروهای مهندسی و پشتیبانی گذشت، اما پیشرفت چندانی حاصل نشد. فرماندهان نگران تجدید قوای دشمن و نفوذ آنان از سمت بریدگی خاکریز بودند. اتفاقی که حتی ممکن بود به قیمت شکست عملیات تمام شود. تصمیم نهایی

آن بود که هر چه زودتر دو سر رگ حیاتی به یکدیگر متصل شود، اما چگونگی آن را کسی خبر نداشت. مهدی بی حوصله و عصبی از سنگ بیرون آمد. از این که روزها می گذشت و راهی برای تصرف یال پیدا نمی شد، نگران بود. به سمت یال چشم گرداند. عصر دلگیری بود. رزمندگان دور خودروی تدارکات جمع شده بودند و سهمیه بیسکویت و کمپوتشان را می گرفتند. مهدی موتورش را برداشت و به اتفاق یکی از دوستانش به سمت بریدگی خاکریز حرکت کرد و به خاموشی غم انگیز بلدوزرها خیره شد. گه گاه صدای تک تیراندازها شنیده می شد. فاصله زیادی با سنگر عراقی ها نداشت. فقط میدان مین مانع آنها بود. از آن که کاری از دستش بر نمی آمد، حرص می خورد. یکباره به فکرش رسید که باحمله ای برق آسا، خودش را به یال برساند. اسلحه کلاشش را برداشت. به خشاب پر آن نگاه کرد و تعداد نارنجک هایش را

شمرد. سوار موتورش شد و به دوستش گفت: «بیا روی موتور بشین.»
دلش نمی‌خواست با حساب‌گری‌های منطقی، خودش را بترساند و فرصت پیش آمده را از دست بدهد.

- کجا؟

- زود باش سوار شو، کار دارم.

- نمی‌شود منم باخبر باشم؟

- می‌خواهیم برویم گردش.

موتور چون عقابی آماده‌ی شکار از جا پرید و با غرشی بلند از روی ناهمواری‌های سر راهش پیش رفت. از شکاف‌بین خاکریز بالا رفت و یگراست به طرف میدان مین، به راهش ادامه داد. پاسدار همراه مهدی شوکه شده بود. باورش نمی‌شد که چنان تصمیمی گرفته باشد. هر لحظه امکان داشت تا با انفجار مینی به هوا پرتاب شوند، اما مهدی بی‌مهابا پیش می‌رفت.

لحظه‌ای بعد صدای غیر منتظره‌ی آتش
عراقی‌ها، رزمندگان را از سنگرها بیرون کشید.
عراقی‌ها سعی داشتند موتورسواران را سرنگون کنند.
موتور از میدان مین گذشت و روی یال چپ و راست
شد. حالا دیگر نیت مهدی برای هم‌رزمش معلوم بود.
رزمندگان با اسلحه به سمت بریدگی خاکریز دویدند
و برای حمایت از آنان، به روی سنگرها آتش
گشودند.

حرکات شتاب‌زده و غافلگیرانه مهدی
اجازه هدف‌گیری به دشمن نمی‌داد. همین که موتور
به یال نزدیک شد، مهدی خودش را داخل شکافی
کم عمق پرت کرد. دوستش که هنوز از اقدام عجیب او
گیج بود، چند متر دورتر از مهدی توانست خودش را
داخل کانال جلوی یال پرت کند.

موتور غرش کنان با برخورد به تخته سنگی از
حرکت ایستاد. پاسداران از شکاف خاکریز به سمت
یال پیش آمدند. مهدی با مهارت نارنجک‌هایی که

همراه داشت، داخل سنگرهای عراقی پرتاب کرد و تیربارهای آنان را از کار انداخت.

با تاریک شدن هوا، بیچه‌های گروه تخریب معبر عریضی داخل میدان ایجاد کردند و بلافاصله کانال جلوی یال به تصرف رزمندگان در آمد. بلدوزرها از فرصت پیش آمده استفاده کردند و با صدای غرش خود ترس را به دل دشمن انداختند. همزمان با تصرف یال، نیروهای مهندسی توانستند دو سر خاکریز را به هم متصل کنند و ارتفاعات کله قندی را به محاصره در آورند.

جان من یواش تر!

زمان عملیات در منطقه سومار نزدیک بود. مهدی به همراه پاسدار جوانی از گروه تخریب برای سومین شب متوالی، خودشان را برای شناسایی محورهای حمله آماده می کردند.

- آقای میرزایی، دارم از پا می‌افتم. می‌ترسم وسط میدان‌مین خوابم ببرد. بیا امشب را استراحت کنیم. فردا هم روز خداست.

مهدی که چشمانش از بی‌خوابی سرخ بود، خندید و جواب داد: «معلومه که هنوز آب‌بندی نشدی. من از تو خسته‌ترم، ولی چاره‌ای نیست. هر چه عملیات زودتر انجام بشه، به نفع همه ماست. گروه تخریب شب و روز ندارد. بارها شده که روی موتور خوابم برده و با کله رفتم توجان من یواش‌تر! زمین، بیدار هم نشدم. ناراحت نباش، توی شناسایی فرصت برای خوابیدن زیاده.»

تخریب‌چی جوان که درباره شجاعت و بی‌باکی مهدی حرف‌های فراوانی شنیده بود، با حیرت نگاهش کرد و گفت: «یعنی واقعاً می‌شود موقع شناسایی گرفت خوابید؟»

- شوخی نمی‌کنم، من که زیاد خوابیدم. بعضی وقت‌ها برای این که خطر رفع بشه، مجبوری ساعت‌ها از سر جای تکان نخوری.

ساعتی بعد دو تن از نیروهای شناسایی لشکر حضرت رسول وارد سنگر آنان شدند و پس از احوالپرسی، با استفاده از نقشه و سایر اطلاعات موجود، وضعیت منطقه را بررسی کردند. آن شب قرار بود تمام محورها تحویل مهدی و دوستش شود.

ساعت ده شب، پس از گفتگو و قول و قرارهای لازم، از سنگر خارج شدند و با استفاده از قطب‌نما به سمت شمال غربی پیش رفتند. سنگرهای کمین عراقی‌ها، در میدان مین انتظارشان را می‌کشید. قرص ماه بالای سرشان می‌درخشید و نور نقره‌ای رنگش را همه جامی‌پاشید. شب‌های مهتابی، دید نگهبانان عراقی بیشتر می‌شد. با آن که شب مناسبی برای شناسایی نبود، اما بیشتر از آن نمی‌توانستند فرصت را از دست بدهند.

مسافت زیادی را در مسیری ناهموار و پر اُفت و خیزی کردند. اولین میدان مجبورشان کرد تا سینه‌خیز و با سرعت کم حرکت کنند. با احتیاط سرنیزه‌های خود را داخل خاک نرم فرو کردند. خستگی و خواب مثل طلبکارهای سمج دائماً گریبان مهدی و هم‌زمش رامی گرفت و آنان را سست می‌کرد. کوچکترین اشتباه می‌توانست تمام برنامه‌ها را نقش بر آب کند. با احتیاط جلورفتند و در مدت زمان نسبتاً کوتاهی مین‌های مسیر حرکت‌شان را خنثی کردند و از معبر پاکسازی شده، خودشان را جلو کشیدند.

با عبور از میدان مین سرعت حرکت‌شان بیشتر شد. محورهای مورد نظر یکی پس از دیگری شناسایی شد. گروه با رسیدن به میدان مین دوم، برای استراحت توقف کرد. تخریب‌چی جوان که روی زمین ولو شده بود، رو به مهدی کرد و گفت: «خب، حالا می‌توانیم با خیال راحت برگردیم.»

مهدی که به آن سوی میدان مین و سنگرهای آن
چشم دوخته بود، جواب داد: «ما که تا این جا آمدیم،
بیاید از میدان دوم هم عبور کنیم و تا پای سنگرها
جلو برویم.»

تخریبچی جوان که سنگرها را زیر نور ماه به
خوبی می دید، از اسارت ترسید. آن قدر خسته بود که
فقط افکار منفی در ذهنش جولان می داد.

- حالا چرا امشب؟ شبهای بعد هم می توانیم تا
پای تپه برویم.

- ما که تا این جا آمدیم. نیم ساعت هم طول
نمی کشد. عوضش بچه ها با کمترین تلفات جلو
می روند...

با اصرار مهدی، گروه خودش را پای میدان دوم
کشاند و مشغول پاکسازی شد. مهدی جلوتر از بقیه
پیش رفت. خواب و خستگی را از یاد برده بودند.
موقعیت حساس تراز آن بود که دچار ضعف و سستی
شوند. از میدان بعدی هم خارج شدند. به سمت شیب

تپه پیش می‌رفتند که یکباره صدای سرباز عراقی
میخکوب‌شان کرد. قادر به تکان خوردن نبودند. سرباز
عراقی روی تپه چرخید و دوستش را صدا زد. بلند
خندید، سیگارش را آتش زد و روبه دشت با صدایی
نه چندان صاف، شروع به خواندن ترانه‌های عربی
کرد.

گروه شناسایی ایرانی، بیست و پنج متر دورتر از
شیب تپه، زیر نور نقره‌ای و شاعرانه ماه به زمین
چسبیده بودند. کسی جرأت سر بلند کردن نداشت.
دقایقی سخت و عذاب‌آور گذشت. مهدی که متوجه
بی‌دقتی سرباز عراقی شده بود، سرش را چرخاند و
آهسته گفت: «حواسش به مانیست.»

بچه‌های لشکر حضرت رسول در آن وضعیت
خطرناک از مهدی و دوستش خواستند تا همان جا
منتظرشان بمانند. آنان برای شناسایی موقعیت اطراف
سنگرهای کمین، سینه‌خیز از تپه دور شدند. مهدی

سرش را زمین گذاشت و گفت: «دیدی گفتم فرصت
برای خواب زیاده.»

تخریب‌چی جوان که سرباز عراقی را زیر نظر
گرفته بودو لحظه‌ای از او غافل نمی‌شد، جواب داد:
«آره واقعاً. جایمان برای خوابیدن حرف نداره. خیلی
شاعرانه است. زیر نور ماه، موزیک هم پخش می‌کنن.»
- تا آن‌ها از شناسایی برگردند، حدود نیم ساعت
برای استراحت وقت داریم.

- منظورت چیه؟

- منظورم روشنه. یک ربع تو بخواب، یک ربع من.

- پیشنهاد بدی نیست، از بیکاری بهتره.

- اول تو بخواب، من مواظبم.

تخریب‌چی جوان سرش را روی خاک گذاشت
و چشمانش را بست. با تمام خستگی حتی یک لحظه
فضای پراضطرابی که در آن گیر افتاده بودند، از
فکرش بیرون نرفت. هر چه تقلا می‌کرد، کمتر

می توانست آرام باشد. چشمانش را باز کرد و گفت:

«من کمی چُرت زدم، حالا توبخواب.»

مهدی برای شنیدن آن حرف لحظه شماری

می کرد. چشمانش را بست و انگار در بستر گرم و

نرمی باشد، بی درنگ به خواب عمیقی فرو رفت و

صدای خُر و پُفش بلند شد. تخریب چی جوان با

نگرانی به تپه نگاه کرد و بادست جلوی دهان مهدی

را گرفت و سعی کرد او را بیدار کند.

- آقا مهدی، جان من یواش تر. عراقی ها آن بالا

صدایمان را می شنوند.

مهدی در خواب و بیداری غُر زد و گفت: «خب،

کاری با آن ها نداریم.»

دوباره صدای خُر و پُفش به هوا رفت.

بیست دقیقه بعد، بیچه های شناسایی لشکر

حضرت رسول پای تپه برگشتند. تخریب چی جوان که

رنگ به صورت نداشت، نفس راحتی کشید و با عجله

مهدی را بیدار کرد. چند لحظه بعد، گروه به سمت
میدان و معبر عقب نشینی کرد و از تپه دور شد.

حواس پرتِ خُل و چل

نرمه باد خنکی نی زارهای وسیع حاشیه هورالعظیم
رابه رقص در آورده بود. مهدی در پوشش مندرس
عرب‌های ماهیگیر که هر روز برای امرار معاش، با تور
و قلاب در حاشیه هور جمع می‌شوند، با پای برهنه
حرکت می‌کرد. دو نیروی شناسایی سپاه که به زبان

عربی تسلط کامل داشتند، چند قدم جلوتر از او به سمت روستای الصخره پیش می‌رفتند.

کمین متعدد نیروهای عراقی در اطراف و حاشیه هور، کار نیروی شناسایی ایرانی را مشکل می‌کرد.

بدون بررسی وضع منطقه، موانع طبیعی، محل استقرار و آرایش نیروهای عراقی، آغاز عملیات وسیع و مهم خیبر با مشکل مواجه می‌شد. برای آزادسازی منطقه هور و نفوذ به خاک حواس پرتِ خُل و چل عراق، شناسایی مسیرها، جاده‌ها و روستاهای عرب زبان سرنوشت ساز بود. تصمیم فرماندهان عملیات، تشکیل یک گروه شناسایی باتجربه و کارآموده بود. آنان درانتخاب مهدی برای آن گروه شک نداشتند.

محل ایست بازرسی روستای الصخره شلوغ و پر رفت و آمد بود. سربازان عراقی با دقت روستاییان را زیر نظر داشتند. محل‌های کمین آنان گلوگ‌هایی بود که به خوبی می‌توانستند به رفتار مشکوک رهگذران دقت کنند.

گروه شناسایی با خونسردی از جلوی سربازهای
عراقی عبور کرد. مهدی ترسی از نگاه سنگین آنان
نداشت. فقط نگران ناآشنایی اش به زبان عربی بود.
روزهای اول که بچه‌های گروه تخریب او را در لباس
سفید و گشاد محلی دیدند، کمی سر به سرش
گذاشتند اما مهدی با تقلید حرکات عرب‌های
روستایی، آنان را حیرت زده کرد.

گروه شناسایی بی آن که جلب توجه کند، به
سمت ردیف نخل‌های پشت روستای الصخره پیش
رفت و پس از دور زدن زمین‌های کشاورزی، موقعیت
بخش جنوب غربی هور را بررسی کرد. بعد مسیرش را
تغییر داد و با تعدادی از روستاییان به سمت آب‌های
هور برگشت. یک ساعت با آن‌ها در حاشیه‌ی
روستاهای بین راه و در طول جاده‌ای مال رو همراه
شد. به جز مهدی که خودش را به کر و لالی زده بود،
دو پاسدار دیگر با روستاییان گرم صحبت شدند

وسعی کردند از حضور نیروهای عراقی اطلاعات بیشتری کسب کنند.

با تمام شدن کار شناسایی، آنان خودشان را به حاشیه‌هور رساندند. ماهیگیران مشغول صید و خرید و فروش ماهی بودند. بین فروشندگان پیر و جوان پرسه زدند. خریدچند ماهی تازه، ظاهرشان را هنگام عبور از روستای الصخره، عادی تر جلوه می‌داد. مهدی خوشحال بود که بالاخره کار شناسایی منطقه به پایان می‌رسید و عملیات خیبر آغاز می‌شد.

گروه شناسایی به همراه تعدادی از ماهیگیران محلی به سمت روستا برگشتند. مهدی از دور نحوه‌ی بازرسی سربازان عراقی را زیر نظر داشت. آنان چند نفر از رهگذران را گرفته بودند و با بی‌رحمی وسایل‌شان را زیر و رومی کردند. صدای زورگویی‌شان به خوبی شنیده می‌شد. مهدی و هم‌زمانش سعی کردند تا دور از چشمان سربازان عراقی از محوطه بازرسی عبور کنند، اما

یکدفعه با صدای گوشخراش درجه‌داری که کُلتش را
به سمت آنان نشانه رفته‌بود، متوقف شدند.

مهدی که انتظار آن رو در رویی را نداشت، در
پاسخ به سوال‌های درجه‌دار خودش را به کر و لالی
زد و با حرکات عجیب و غریبش او را عصبانی کرد.
دوستان مهدی به زبان عربی خودشان را معرفی کردند
و رو به مهدی سر تکان دادند و وانمود کردند که
جوان همراه‌شان حواس پرت و خُل و چِل است که
بحث کردن با او فایده‌ای ندارد.

درجه‌دار با شک و تردید به سمت مهدی چرخید
و لوله اسلحه‌اش را روی شقیقه او گذاشت و کلمات
توهین آمیزی به زبان آورد، اما لحظاتی بعد با حرکات
سر و صورت و دست‌های مهدی به سبک مغزی او
اطمینان پیدا کرد. خنده‌اش گرفت و با اشاره سر از
آنان خواست تا هر چه زودتر آن‌جا را ترک کنند.

تانک‌ها و نفربرهای دشمن در آتش می‌سوختند.
صدای رگبار گلوله و انفجارهای خمپاره و آر.پی.جی
فضای هورالعظیم را پر کرده بود. مهدی ضامن
نارنجک‌هایش رامی کشید و داخل سنگر کمین
روستای الصخره پرتاب می‌کرد. رزمندگان از چند
محور به خاک عراق نفوذ کرده بودند.

تخریب‌چی، یعنی جان بر کف

مهدی که به خوبی کمبود نیروی تخریب‌چی را
درلشکر به خوبی احساس می‌کرد، با شنیدن خبر
اعزام تعدادی از نیروهای آموزش دیده، سر از پا
نمی‌شناخت. خوشحال و هیجان‌زده موتور پرشی و
پرسرعتش را برداشت. گاز آن را گرفت و مسیر
خرمشهر به اهواز را بدون توقف طی کرد. تمام راه به

فکر سازماندهی آنان بود. پاکسازی میدان‌های مین قبل از شروع عملیات و ایجاد معبرهای مناسب برای پیشروی رزمندگان از جمله وظایف مهم تخریب‌چی‌ها بود. گاهی کمبود نیروهای ماهر و آموزش دیده، موانع فراوانی در حین عملیات به وجود می‌آورد.

آن طور که ستاد فرماندهی خبر داده بود، حدود پنجاه تخریب‌چی، یعنی جان بر کف نفر از داوطلبان بسیجی به مدت بیست روز در محلی نزدیک آبادان، با طرز کار و ویژگی‌های انواع مین‌ها آشنا شده بودند. فقط کافی بود که بر اساس نیاز لشکر و اولویت‌های فرماندهی به یگان‌های مختلف اعزام شوند.

مهدی همین که وارد پادگان اهواز شد، موتورش را گذاشت و پس از ملاقات با دوستانش و کسب اطلاع از نیروهای جدید، به سمت سالن بزرگی که بسیجی‌ها در آن تجمع کرده بودند، رفت. با ورود مهدی، همه با اشتیاق دورش جمع شدند و با کنجکاوای به لباس بسیجی و ظاهر ساده‌ی او خیره

شدند. آنان در ذهن خود تصویر دیگری ازمسئول
گروه تخریب لشکر ساخته بودند.
- مهدی، تو را خدا ابتدای کار توی دلشان را خالی
نکن.

مهدی به دوست سپاهی اش لبخند زد و رو به
حاضران گفت: «به نام خدا، مهدی میرزایی هستم.
خیلی خوش آمدید به گروه تخریب. خوشحالیم که
با گروهی ورزیده و آماده رو به رو هستم ولی نباید
فراموش کنید که کجا آمدید.
- باز شروع کرد.

مهدی به زمزمه دوستش پاسخ نداد. همه
مشتاق شنیدن حرف هایش بودند.

- تخریب یعنی شب و روز داخل میدان مین
زندگی کردن. تخریب یعنی جلوتر از همه به استقبال
شهادت رفتن. تخریب یعنی از جان گذشتن به خاطر
پیشروی قوای اسلام. تخریب یعنی بالاترین ایثار و
جانبازی. تخریب یعنی بالاترین ارزش، یعنی شهادت.

کسی که وارد گروه تخریب می‌شه، باید فکر برگشتن
را از سرش بیرون کنه. تخریب چی همیشه جانش کف
دستشه و آماده تقدیم کردنه، نه این که تازه داخل
جیبش دنبال آن بگرده...

نگرانی در چهره بعضی‌ها دیده می‌شد. انتهای

گروه زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید.

- ... برادرانی که نمی‌توانند این فضا را تحمل کنند

و یا به هر دلیل ترس و نگرانی دارند یا آمادگی روحی

برای تخریب کردن ندارند، بهترین فرصته که تا وقتی

به یگان‌ها اعزام نشدن، تکلیف خودشان را روشن

کنند. تخریب چی شانس بیاره و فقط دست و پاهاش

قطع بشه، خیلی خوبه. کوچکتین مجروحیت در

تخریب، قطع شدن سرتان است.

- معلوم هست چی به این بنده‌های خدا می‌گویی؟

از ترس دارن قبض روح می‌شوند.

مهدی که سعی می‌کرد قیافه‌ی جدی‌اش را
فراموش نکند، لبخند کمرنگی زد و جواب داد: «من
که حرفی نزدم.»

- دیگه می‌خواستی چه بگویی. اینها سنی ندارن.
تازه آمدن جبهه، باید روحیه داشته باشن.
- از وضعیت جبهه باخبر باشند، بهتره.
بعد از آن هممه، یکباره سکوت سنگینی فضای
سالن را پر کرد. مهدی منتظر ایستاد، اما کسی پا شُل
نکرد و عقب‌نکشید. بعضی از آنان برای صحبت
دست بلند کردند.

- ببخشید، ما خوب آموزش ندیدیم.
- ما هنوز خودمان را به عنوان تخریب‌چی قبول
نداریم.

- مگه شما از آبادان نیامدید؟ مگه بیست روز
آموزش تخریب ندیدید؟
- ما چیزی یاد نگرفتیم.
- پس توی این بیست روز چکار کردید؟

- فقط آموزش تئوری بود. یک مشت اصطلاحات انگلیسی تحویل مان دادند.

- از دور مین‌ها را نشان دادند و از ترکیبات منفجره داخل آن حرف زدند.

- به طور عملی چیزی یاد نگرفتیم. فقط روزهای آخر، یک شب به عنوان رزم شبانه به صف شدیم و یکی یکی با سرنیزه توی خاک سیخک زدیم. بعد هم گفتن آموزش تمام شد و از این به بعد شما تخریب چی هستید.

صدای تأیید بسیجیان فضای سالن را پر کرد.

مهدی با تأسف سرش را تکان داد و رو به یکی از پاسداران همراهش گفت: «با این وضعیت، نمی‌شود آن‌ها را به خط فرستاد. باید آموزش عملی ببینند. باید بیرم‌شان مقرر و آموزش فشرده بدم.

بعد به طرف حاضران برگشت و گفت: «هیچ اشکالی نداره، نگران نباشید. از فردا صبح خودم همه چی را به شما آموزش می‌دم...»

مهدی گروه بسیجیان را به دوستانش سپرد و از سالن خارج شد تا در دفتر فرماندهی پادگان هماهنگی‌های لازم را انجام دهد. ساعتی بعد قرار شد تا هر چه زودتر داوطلبان را به مقر تخریب منتقل کنند.

مقر تخریب شلوغ و پر رفت و آمد بود. مهدی نیروهای تازه کار را دور هم جمع کرد تا هر چه زودتر کار آموزش را آغاز کند. او اعتقادی به تئوری بافی نداشت. شرط یادگیری را علاقه و دقت و کنجکاوی می‌دانست. خودش هم در میدان‌های مین، وظایف تخریب‌چی را فرا گرفته بود. تشت فلزی بزرگ و پر از خاکی که قبلاً آماده کرده بود، جلوی آنان گذاشت. بعدی تعدادی مین گوجه‌ای و سایر مین‌های دیگر را بین آنها پخش کرد و گفت: «خوب دقت کنید. این مین اسمش مین گوجه‌ای است. پایین این مین یک چاشنی وجود داره. اگر بازش کنید خنثی

می‌شود و از کار می‌افتد. اگر چاشنی را ببندید، مسلح و آماده انفجار می‌شود. حواس‌تان باشد که اگر پایتان را روی مین گذاشتید، دیگر تا آخر عمر نباید آن را بردارید و اگر برداشتید باید به فکر لوازم یدکی پایتان باشید.»

زبان گرم و بذله‌گوی مهدی همه را جذب کرد و فضایی صمیمی به وجود آورد. مین‌ها دست به دست می‌چرخید و چاشنی آن‌ها باز و بسته می‌شد. مهدی یکی از مین‌های گوجه‌ای را برداشت و داخل خاک فرو کرد و با سرنیزه به خاک سیخک زد و طرز بالا کشیدن مین و قطع کردن سیم چاشنی را نشان داد.

- ختنی کردن مین کار ساده‌ای است. فقط تمرکز

و خونسردی می‌خواهد. سیم‌چین و سرنیزه ابزار کار تخریب‌چیه. سرنیزه را باید به پهلو و خوابیده به زمین نزدیک کنیم. یادتان باشد که برخورد مستقیم سرنیزه، خواب ابدی می‌آورد. سرنیزه را مثل من توی خاک فرو کنید.

طرز مسلح کردن و کاشتن مین را هم داخل همان
تشت خاک نشان داد و بعد چند بار دیگر مراحل کار
را تکرار کرد. صبوری و حوصله‌ای که در پاسخگویی
داشت، باعث شد تا هیچ ابهامی در مراحل کار باقی
نماند. بسیجی‌ها را به نوبت پای تشت نشانند و از آن‌ها
خواست که طرز کاشتن و خنثی کردن مین‌ها را تمرین
کنند. بعضی از حاضران که هنگام کار دست‌شان
می‌لرزید، با تکرار بیشتر اعتماد به نفس‌شان افزایش
یافت.

هنوز ظهر نشده بود که کار آموزش به پایان رسید.
به دستور مهدی گروه تخریب پس از استراحت
کوتاهی سوار بر خودروها شدند و به سمت میدان
مین منطقه عملیات بیت المقدس حرکت کردند. کسی
حضور در میدان مین راجدی نگرفت. ساعتی بعد،
پس از رسیدن به منطقه مین گذاری شده، مهدی آنان را
به گروه‌های کوچک دو یاسه نفره تقسیم کرد و از
آنان خواست تا با دقت همه جا را پاکسازی کنند.

بسیجی‌ها با حیرت به یکدیگر و محوطه پر از مین نگاه کردند. کسی باورش نمی‌شد که چند ساعت پس از آموزش، کار واقعی تخریب آغاز شود. مهدی که لبخند به لب داشت، برای ایجاد روحیه گفت: «چی، چی شده؟ چرا خشکتان زده؟ مگر شما تخریب‌چی نیستید، این هم میدان‌مین، شک نکنید. همه چی را بلد هستید، فقط باید دقت کنید. شروع کنید دیگر، دوست دارم یک ساعته معبربزرگی توی این زمین‌ها باز کنید. زود باشید، بعد از ظهر می‌خواهیم برویم فوتبال و آب‌تنی توی کارون.»

تخریب‌چی‌ها سرنیزه‌هاشان را بیرون کشیدند و روی زمین خوابیدند و کارشان را آغاز کردند. مهدی که همه رازیر نظر داشت، بین آن‌ها می‌چرخید و به کسانی که از ترس دست و پاهایشان را گم کرده بودند، روحیه می‌داد و کمک‌شان می‌کرد. ساعتی بعد با افزایش مهارت و اعتمادبه‌نفس بسیجی‌ها، تعداد

زیادی مین خستی شده، گوشه و کنار معبرها انباشته
شد.

غول فلزی متحرک

با نزدیک شدن بالگردهای نیروی زمینی، رزمندگان که از قبل آماده حمایت‌شان بودند، رگبار گلوله‌های خود را به‌روی سنگرها و مواضع نیروهای عراقی ریختند، اما آتش فشرده توپ‌های زمین به هوای دشمن اجازه نزدیک شدن پرنده‌های آهنی را نمی‌داد.

تلاش رزمندگان حاصلی نداشت. بالگردها عقب‌نشینی کردند و آتش درگیری به سرعت خاموش شد. ساعتی بعد آفتاب داغ و سوزان همه را به داخل سنگرها کشاند. وضع ذخیره آب و غذا و دارو تعریفی نداشت. نقشه دشمن برای در هم شکستن مقاومت رزمندگان روشن بود. اخبار و اطلاعات ستاد فرماندهی نشان می‌داد که به خاطر وسعت عملیات امکان پشتیبانی غول فلزی متحرک هوایی و توپخانه در آن منطقه وجود ندارد.

مهدی که مثل بقیه رزمندگان به فکر چاره بود، از سنگرش خارج شد. به محل فرود بالگردها که جلوی مواضع دشمن قرار داشت، نگاه کرد. درست پشت سنگرها، پاسگاه مرزی عراق چون دژی نفوذناپذیر، خودنمایی می‌کرد. مهدی نگران روزهای آینده بود.

هر چه می‌گذشت، خطر حمله دشمن افزایش می‌یافت. پایین جاده ایستاد و به فکر فرو

رفت. زمین هموار هیچ حفاظی برای پیشروی نیروهای پیاده نداشت. یک دفعه با دیدن غلتک مین کوب راهی به ذهنش رسید. غلتک غول پیکر و فلزی که در عملیات خیبر از دشمن غنیمت گرفته بودند، می توانست حفاظ متحرک و خوبی برای پیشروی در جاده باشد.

دل به دریا زد و به طرف غلتک دوید. پشت فرمان آن نشست و موتورش را روشن کرد. چند نفر از بچه های گروه تخریب با کنجکاوی نگاهش کردند. مهدی آهسته غلتک رابه سوی جاده هدایت کرد. دوستانش به سمت او دویدند. مهدی کیسه های شنی پشت انبار تدارکات را برداشت و نقاط مختلف غلتک گذاشت. چند پاسدار دیگر به کمکش آمدند. کیسه های شنی دست به دست می شد و در نقاط حساس قرار می گرفت.

چیزی نگذشت که خبر ابتکار و نقشه جالب مهدی به گوش همه رسید. عده ای داوطلب شدن تا از

پشت سنگر متحرک با دشمن بجنگند. چند آر.پی.جی زن هم کنار بقیه قرار گرفتند. مهدی از آنان خواست تا طبق نقشه، پس از نزدیک شدن به سنگرهای عراقی ابتدا سلاح‌های سنگین و بعد پاسگاه را هدف قرار دهند.

غلتک آرام در طول جاده به سمت هدف به راه افتاد. مهدی و هم‌زمانش با پرتاب نارنجک و شلیک آر.پی.جی یکی پس از دیگری محل استقرار توپ‌های زمین به هوا و مسلسل‌های چهار لول عراقی را منهدم کردند. نیروهای دشمن که غافلگیر شده بودند، از داخل سنگرها خودروی غلتک را هدف گرفتند، اما سپر بزرگ و متحرک مانع اصابت گلوله به رزمندگان می‌شد. سربازان عراقی برای حفظ جان‌شان به طرف پاسگاه عقب‌نشینی کردند. غلتک آهسته در طول جاده پیش می‌رفت. رزمندگان محل فرود بالگردها را به تصرف در آوردند.

جلوی پاسگاه درگیری شدت گرفت. فرمانده
عراقی به سرسربازانش داد می‌زد و از آنها می‌خواست
تا مقاومت کنند و اجازه پیشروی به نیروهای ایرانی
ندهند، اما ابتکارمهدی روحیه آنان را مثل یخ آب
کرد.

نزدیک غروب آفتاب بود که با تیر خوردن
فرمانده‌ی عراقی و اسارت تعداد زیادی از سربازان و
درجه‌داران دشمن، پاسگاه به دست رزمندگان افتاد و
جاده برای پیشروی آزاد شد.

چرا من نه؟

آسمان صاف و پُر ستاره بود. گه گاه از سمت
جاده‌ی شلمچه تک‌تیراندازها سکوت شب را
می‌شکستند. در چند محور اطراف جاده، از جمله
محور سیل‌بند، تخریب‌چی‌های لشکر خراسان مشغول
پاکسازی میدان‌های مین بودند. قبل از ایجاد معبرهای
عبور، امکان شروع عملیات رمضان وجود نداشت.

مهدی برخلاف همیشه کمی بی‌قرار بود. دلش شور می‌زد و گواهی بدمی داد. دورتر از او در میدان مینِ محور سیل‌بند، برادر کوچکش رضا به کار پاکسازی و ایجاد معبر مشغول بود. فقط سه ماه از حضورش در جبهه می‌گذشت و آن شب اولین آزمون جدی‌اش را در رزم شبانه تجربه کرد.

مهدی از سنگر خارج شد. چند تخریب‌چی جوان و چرا من نه؟ تازه کار که هنوز آموزش‌های لازم را ندیده بودند، جلوی مقر فرماندهی عملیات جلوی او را گرفتند و از شناسایی شبانه سوال کردند. مهدی حوصله نداشت. با این حال سعی کرد جواب‌های کوتاهی به سوال‌هایشان بدهد.

- شبانه که معبر باز می‌کنیم، چکار کنیم نیروها راه را گم نکنند؟

- نیروی تخریب‌چی با قطب‌نما و روی گرای مشخص حرکت می‌کند برای نیروی پشت سرش هم وسایل راهنماداره، مثل نوار سفیدی که در طول راه

معبر روی زمین قرار می‌ده. از تابلوهای کوچک
شب‌نما هم استفاده می‌کند. دفعه بعد که رفتیم
شناسایی، طرز کار آنها را نشان‌تان می‌دهم... وقتی
خاکریز دشمن سقوط می‌کند باید سریع معبر را برای
عبور تانک و نفربر و آمبولانس عریض کرد.
یکباره صدای چند انفجار و رگبار گلوله از سمت
محورسیل‌بند، مهدی را تکان داد. سرش را به سمت
غرب جاده چرخاند و تپش قلبش تندتر شد. حواسش
به بسیجی‌ها نبود.

- چی گفتید؟

- گفتم تا حالا چند نوع مین توی جبهه خنثی

کردید؟

- زیاد، تا دلتان بخواد. چند نوع روسی، چند
نوع ایتالیایی، مین‌های بسیار حساس فرانسوی که با
اشاره‌سرنیزه منفجر می‌شه... خُب بچه‌ها، من دیگه
باید برم... انشالله دفعه بعد یادتان می‌دهم.

موتورش را برداشت و روشن کرد و با شتاب به سمت محور سیل بند جلو رفت. شک نداشت که دشمن متوجه حضور نیروهای تخریب چی شده است. گه گاه نورخیمپاره‌های عراقی، محور سیل بند را روشن می‌کرد. خبرشهادت تخریب چی‌ها، عده‌ای از رزمندگان را برای کمک به سمت محور کشاند. پیشروی و عقب کشیدن پیکر شهدا و مجروحان کار خطرناکی بود.

حلقه اشک چشمان مهدی را پُر کرد. یاد اولین روزهای حضور برادرش در جبهه افتاد. ساعات آموزش دادن او راهیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد. شوق و ذوقی که برای تخریب چی شدن نشان می‌داد، عجیب و باورنکردنی بود. به حال او و بقیه شهدا غبطه می‌خورد که چطور پاک و معصومانه به آرزوی‌شان می‌رسیدند.

تعدادی از رزمندگان زیر آتش دشمن برای انتقال پیکر شهدا جلو رفتند. مهدی به آنان دستور داد تا

وقتی شهدای دیگر را به عقب منتقل نکردند، دست به پیکر برادرش نزنند.

مقر فرماندهی شلوغ بود. مهدی با چند تن از فرماندهان دیگر، وضعیت محورها را بررسی می کردند. محور سیل بنداز مشکل ترین میدان هایی بود که مهدی در آن چند سال تجربه می کرد. همه امیدشان به خلاقیت و ابتکار عمل او بود. وجود سی و چهار ردیف مین در میدان کوچکی به طول هفتصد متر، وجود سیم های خاردار در وسط و انتهای میدان، وجود کانال وسیع آب پشت سیم ها و تسلط کامل سنگرهای کمین دشمن از روی خاکریز، حکایت از پوشش چند لایه و قوی نیروهای عراقی داشت. در آن چند شب، هفده تن از نیروهای تخریب چی در حین پاکسازی میدان به شهادت رسیده بودند. مهدی خوب می دانست که قطع کردن سیم تله مین ها قبل از شروع عملیات رمضان، اشتباه بزرگی

است که پیروزی را با خطر مواجه می‌کرد. اطمینان داشت که با آن خطا مثل سابق، از همان شروع کار، با آتش سنگین عراقی‌ها رو به خواهند شد. برای همین به فکر نقشه جدیدی افتاد. به تمام نیروهایش دستور داد تا تعداد زیادی چاشنی مین را در قرارگاه خنثی یا منفجر کنند. قصد داشت تا با تعویض چاشنی‌های خنثی شده با چاشنی‌های اصلی مین‌ها، میدان را دست نخورده نشان دهد. فقط کافی بود تادوباره سیم تله میدان را سر جای اولش وصل کند، آن وقت با شروع عملیات، رزمندگان به راحتی می‌توانستند از معبر آماده عبور و عراقی‌هایی که در سنگر منتظر انفجار تله‌های مین نشسته‌اند، غافلگیر کنند. پس از توضیح نقشه، همه مهدی را تحسین کردند و از تدبیر او خوشحال شدند.

آخرین مقاومت‌های دشمن درهم شکسته شد، جاده شلمچه و محورهای اطراف آن به تصرف

رزمندگان در آمد. با پاکسازی میدان‌های مین و عریض
شدن معبرها، تانک‌ها و نفربرها به سرعت جلو
می‌رفتند. مهدی سوار بر موتورش از روی موانع
طبیعی و ناهمواری‌های دشت سبکبال و رهامثل پرانده
از قفس آزاد شده، می‌جهید و به همه جاسرکشی
می‌کرد.

می بینی رضا کجا افتاده؟

از هوا آتش می بارید. مهدی حکم مأموریتی را که برای حضور خانواده اش در جبهه تهیه کرده بود، روی صندلی انداخت و از محل ایست بازرسی دور شد. خودرو را از جاده خارج کرد و در زمین ناهموار به سمت قرارگاه پیش رفت. مادر و خواهرش با چشمان سرخ به تپه های سمت راست، جایی که تانک ها و

نفربرهای سوخته دشمن دودمی کردند، خیره شدند. از
دیشب که به سمت مناطق جنگی حرکت کردند،
پلکشان بسته نشد.

مهدی از آینه جلو به آنها نگاه کرد و گفت:

«کمی استراحت کنید.»

- خیلی مانده تا برسیم؟

مهدی با دست خاکریز و سربازان را نشان داد و
گفت: می بینی رضا کجا افتاده؟ «آن جا را می بینی؟ آن رو
به رو خط مقدم، بعد خاکریز میدان مین دشمنه. رضا
درست جلوی آن جاده خاکی، پایین خاکریز عراقی ها
وقتی داشت مین خنثی می کرد شهید شد. رفتن تو آن
جلوها خیلی سخته...»

که گاه انفجار خمپاره ها چپ و راست خودرو

خاک به پامی کرد و چاله هایی به وجود می آورد.

مهدی با آن که می دانست حضور خانواده اش در خط

مقدم جبهه کاری خطرناک و دور از انتظار است، اما

بیشتر از آن تحمل بی قراری مادرش را نداشت. بارها

به او التماس کرده بود که هر طوری شده جنازه برادرش را با خود بیاورد تا در مشهد به خاک بسپارند و مراسمی برایش برگزار کنند. اما هر بار که مهدی قصد پیشروی و انتقال پیکر برادرش را داشت، آتش خمپاره و توپخانه عراقی‌ها در منطقه شلمچه اجازه نزدیک شدن به جاده خاکی را نمی‌داد. خودروی مهدی به قرارگاه نزدیک شد و خط پُف‌کرده‌ای از خاک پشت سرش به هوا بلند کرد. چند رزمنده به تماشای خودرو ایستادند. از نحوه رانندگی و سرعت زیاد آن می‌دانستند که مهدی آن را هدایت می‌کند. کنار منبع آب چند رزمنده نشسته بود و آخرین قطره‌های آب را داخل قمقمه‌های خود می‌ریختند. گرمای هوا همه را کلافه کرده بود. جیره آب از شب قبل تمام شده بود و همه انتظار ورود ظرف‌های خنک آب را می‌کشیدند. مهدی خودرو را کنار سنگر تدارکات متوقف کرد. چند نفر از دوستانش به استقبال خانواده‌اش آمدند.

مهدی اول از همه شنونده اخبار بیست و چهار ساعت گذشته شد. بعد دوربینش را برداشت و به اتفاق مادر و خواهرش به سمت شکاف کم عرض خاکریز حرکت کرد. جبهه نسبتاً آرام بود اما دیده بان‌های دو طرف باهوشیاری همه چیز را زیر نظر گرفته بودند. یکی از بیسیم‌چی‌ها گوشی بیسیم دست مهدی داد تا با فرماندهان دیگر درباره جلسه مهم آن شب صحبت کند.

به شکاف که رسیدند، ابتدا مهدی به نظاره ایستاد. بعد دوربین را دست خواهرش داد. دورتر از آنان انفجار چند خمپاره به گوش رسید. مهدی محل شهادت رضا را به او نشان داد و موقعیت محل را توضیح داد. چند لحظه بعد دوربین را دست مادرش داد.

- ... می‌بینی رضا کجا افتاده؟ آخر من چه جوری توی این وضعیت جلو بروم. الان مدتی است که

اوضاع تغییر نکرده. آگه حمله کنیم و منطقه را بگیرم،
سریع رضا را باخودم برمی گردانم.
مادر که از پشت دوربین اشک می ریخت، قدمی
جلوتر رفت و گفت: «شب چی، نمی شه توی تاریکی
رفت جلو؟»

- شب و روز نداره که. کسی نمی تواند تا جاده
پیش برود.

مادر قدمی جلوتر گذاشت. انگار می خواست از
خاکریز بیرون برود و به طرف جاده خاکی بدود.
مهدی جلوش را گرفت و او را عقب کشید. انفجار
خمپاره ای که ترکش های داغ آن به لبه خاکریز خورد،
باعث شد تا به سرعت از شکاف دور شوند.

مادر کنار کانال دستش را از دست مهدی کشید و
روی زمین نشست. حال خوبی نداشت. یکباره قوت
زانوهایش از بین رفت. به خاک سوخته چنگ زد و
مویه کرد. دخترش کنار او نشست و دلداری اش داد.
مهدی نفس آسوده ای کشید و به طرف دوستانش

رفت. انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بودند. درباره جیره غذایی و آب صحبت کردند. قرار شد تا غروب نشده، نیروهای تدارکات، آب و غذای مورد نیاز بچه‌ها را تأمین کنند.

مادر مهدی صورت خیسش را پاک کرد. دست دخترش را گرفت و از روی زمین بلند شد و با پشتی خمیده، آرام به سمت خودرو برگشت و به رزمندگان که داخل کانال مشغول کندن خاک بودند، نگاه کرد و گفت: «بمیرم برای این بچه‌ها که توی جبهه آب هم ندارن، آن وقت ما راحت داریم زندگی می‌کنیم.»

مهدی از دوستانش خدافظی کرد. مادر و خواهرش سوار خودرو شدند. هم‌زمانش برای آنان دست تکان دادند. خودرو با شتاب چرخید و از قرارگاه دور شد.

دردش را تحمل کن

مهدی وارد سالن بیمارستان شد و یگراست از پله‌ها بالا رفت. قبلاً از دکتر متخصص وقت گرفته بود. وارد مطب دکتر شد و منتظر نوبتش نشست. از درد عصب به خودمی پیچید. انگشتانش کاملاً از کار افتاده بودند. برای چندمین بار بود که به خاطر اصابت ترکش به دست‌هایش به مشهد منتقل می‌شد. پزشکانی

که عصب صدمه دیده‌ی دستش را معاینه کرده بودند،
امیدی به بهبودی آن نداشتند.

با خروج بیمار، مهدی وارد اتاق دکتر شد و پس
از احوالپرسی، در حالی که ناله می‌کرد و از درد
بی‌تاب بود، گفت: «آقای دکتر، از دردش شب و روز
ندارم.»

- روی تخت دراز بکش ببینم.

دردش را تحمل کن دکتر عکس‌های عصب و
انگشتان دست او را نگاه کرد. بعد وسایل پانسمان را
کنار تخت گذاشت و گفت: «این عصب دیگر عصب
بشو نیست.»

- دردش اذیت می‌کنه.

- برایت مسکن می‌نویسم.

کار پانسمان دست مهدی را که تمام کرد، پشت
میزش نشست و ادامه داد: «چرا مطب را گذاشتی روی
سرت.»

- آقای دکتر، تا حالا این چنین دردی تحمل نکرده بودم.

- مگر چند بار زخمی شدی؟

- حسابش از دستم در رفته.

- کسی مجبورت کرده بود بری جبهه؟

مهدی که جا خورده بود، جوابی نداد. دکتر

برگه‌های نسخه‌اش را برداشت و با لحنی سرزنش‌آمیز

ادامه داد: «حالا که رفتی، باید دردش را هم تحمل

کنی.»

- باشه، تحمل می‌کنم.

حرف‌های زیادی برای گفتن داشت اما جلوی

خودش را گرفت. سعی کرد حرف دکتر را نشنیده

بگیرد. دلش از زخم زبان‌ها پر بود.

از روی تخت معاینه بلند شد و با چهره‌ای در هم،

بی‌آن‌که ناله کند، نسخه دارویش را گرفت و از مطب

خارج شد. به یاد نداشت که در طول آن چند سال

نبرد در جبهه، لحظه‌ای به جز رضای خدا کاری انجام داده و آرزویی جز شهادت در دلش داشته باشد. از پله‌های طبقه اول پایین آمد و نسخه دارو را میچاله کرد و داخل سطل راهرو انداخت. از بیمارستان خارج شد. از خدا می‌خواست تا برای تحمل دردش به او صبر و بردباری بدهد. به طرف خانه حرکت کرد. بیشتر نگران مادرش بود. اگر وضعیت بد انگشتانش را می‌دید و یا با جواب‌های منفی پزشکان رو به رو می‌شد، روحیه‌اش را از دست می‌داد. دلش می‌خواست هر چه زودتر خودش را به جبهه برساند. دو کلام هم‌صحبتی و هم‌نفسی با رزمندگان حالش را جا می‌آورد.

مادر در را باز کرد. مهدی در حالی که سعی می‌کرد دستش را بپوشاند، به سمت اتاقش رفت و سعی کرد خودش را با ساک و وسایلش سرگرم کند. درد دستش بهتر شده بود. مادر با نگرانی و کنجکاوی

به طرفش برگشت و گفت: «مهدی جان، چطور شد.
دکترها چی گفتن؟»
مهدی آشفته و بی‌قرار جواب داد: «چیزی نیست
مادر، خوب می‌شود. دکتر گفت زمان می‌برد تا خوب
بشود.»

- ببینم مادر، دستت را نشان بده.
مهدی به روی خودش نیاورد. ساکش را خالی کرد
و گفت: «چیزی نیست مادر، گفتم که خوب می‌شود.»
مادر برای دیدن دست او اصرار کرد. مهدی که
چاره‌ای نداشت، یکباره دستش را نشان داد و با تمام
قدرت سعی کرد تا انگشتانش را تکان دهد. آن چه
می‌دید باور نمی‌کرد. حیرت‌زده به حرکت نرم و آرام
آن‌ها خیره شد. انگشتانی که تا ساعتی قبل در اختیار
او نبود و بی‌مصرف نشان می‌داد، جلوی چشمان
مشتاق مادرش بالا و پایین می‌رفت.
- مادر چرا گریه می‌کنی. گفتم که انگشتانم رو به
راهه. مگر نمی‌بینی که تکان می‌خورد.

- دارم می بینم. وقتی تو رفتی بیمارستان، نمازم
راخواندم و برایت دعا کردم. خوابم برد. توی خواب
امام رضا را دیدم که نزدیک من آمد و گفت از فلج
شدن دست پسرت ناراحت نباش، به او بگو من
شفایش دادم، نگران نباش.

موتورسوار بی‌باک

گاهی وقت‌ها در تاریکی شب و زیر تبادل آتش
سنگین توپخانه‌ها که از هر سمت به گوش می‌رسید و
آسمان را روشن می‌کرد، پیشروی درست و مستقیم به
سوی هدف تعیین شده، کاری بس دشوار به نظر
می‌رسد. گاهی خطامنجر به صدمه زدن نیروها می‌شد
و اتفاق ناگوار به وجود می‌آورد.

آن شب در مراحل پایانی عملیات والفجر ۳ بخشی از نیروهای لشکر خراسان از بقیه عقب مانده بودند و تلاش می کردند هر چه زودتر خودشان را به خاکریز نیروهای عراقی نزدیک کنند، اما تلاش شان بی فایده بود. آنان قادر نبودند مسیر خود را درست انتخاب کنند. همین مسأله فرماندهان را نگران کرده بود. باید هر چه زودتر خاکریز به موتورسوار بی باک تصرف در می آمد. بخش دیگری از نیروها، خودشان را به کانال جلوی خاکریز رسانده و دشمن را مجبور به عقب نشینی کرده بودند، اما برای حفظ پیروزی، سر و سامان دادن حمله بعدی ضرورت داشت.

مهدی که از اتلاف وقت دسته عقب مانده نگران شده بود، سعی کرد با بیسیم از وضعیت آنان مطلع شود. همان طور که حدس می زد، مسیر یابی رزمندگان با مشکل رو به رو شده بود. مهدی قرار گذاشت تا با شلیک گلوله منور، سمت خاکریز دشمن را به آنها نشان دهد، اما وجود منورهای دیگر و نورهای حاصل

از انفجارها امکان تشخیص نور راهنما را سخت
می‌کرد. شلیک چندآر.پی.جی هم از سمت کانال
کمکی به دودلی رزمندگان نکرد. دقایق مهم و
سرنوشت‌ساز به سرعت می‌گذشت و همه را نگران
می‌کرد.

یکباره فکری به ذهن مهدی رسید. گوشی بیسیم
را گرفت و به فرماندهی پشت خط گفت: «نگران
نباش، همین الان حسن با موتور میام بالای خاکریز،
چراغ موتور را روشن می‌کنم تا جهت حرکت را پیدا
کنید.»

قبل از آن که پاسخی بشنود، موتورش را روشن
کرد و با تمام قدرت گاز داد.

- چی، چکار می‌کنی؟

با سرعتی باورنکردنی از روی موانع طبیعی پرید و
از شیب خاکریز بالا رفت و در چشم بر هم زدنی،
خودش را روی آن رساند و در جا پشت موتور را در
امتداد خاکریز چرخاند. رزمندگان حیرت‌زده از مهارت

او به سمت خاکریز سرک کشیدند. مهدی چند متر در طول خاکریز جلورفت و سر موتور را به سوی دشت چرخاند و بلافاصله چراغ پرنور موتورش را روشن کرد.

صدای وزوز و صدای ترکش‌ها و گلوله‌هایی که از کنار سرو بدنش می‌گذشتند، به خوبی می‌شنید، اما گرمای قلبش شدیدتر از آن بود که اجازه دهد سرمای ترس و ناامیدی در وجودش نفوذ کند. دسته موتور را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد تا شک دوستانش را برطرف کند.

چند لحظه بعد، از روی خاکریز سرازیر شد و خودش رابه شیار و کانال پایین آن رساند. نیروهای تازه‌نفس با سر و صدا از راه رسیدند.

آر.پی.جی‌زن‌ها از روی خاکریز تانک‌ها و نفربرها راشکار می‌کردند. با افزایش توان رزمندگان، جاده و سنگرهای پشت آن به تصرف نیروی اسلام در آمد.

نیروهای عراقی در پناه تاریکی شب به
سرعت عقب‌نشینی می‌کردند. مهدی سوار بر موتورش
برای شناسایی محور بعدی و خنثی کردن میدان مین
تپه رو به روبه سرعت پیش‌ی‌رفت.

سایت موشکی العماره

حاج مهدی از روی نقشه موقعیت هور و مسیر
اطراف آن را برای همزمانش توضیح داد.
- برادرها توی این عملیات باید تمام حواس شان
را جمع کنند. باید حدود پنجاه شصت کیلومتر با قایق
لا به لای نی زارها جلو برویم.
- سایت موشکی عراقی ها کجا قرار گرفته؟

- درست حاشیه شهر العماره.

- چند تا قایق نیاز داریم؟

- دو تا کافیه.

حاج مهدی نقشه را تا زد و به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «زیاد فرصت نداریم. وسایل تان را بردارید. باید مجهز برویم. لباس گرم بپوشید، هوا سرده.»
سایت موشکی العماره - با این کمین عراقی ها جلو رفتن توی هور کار راحتی نیست.

- نگران نباشید. من این راه را زیاد رفتم. به اندازه عراقی ها محل را می شناسم. قرار ما نیم ساعت دیگر جلوی قایق ها.

بچه های تخریب از سنگر خارج شدند. دو نفر از آنان مواد منفجره و چاشنی هایی که از قبل آماده کرده بودند، به همراه وسایل دیگر، لب هور بردند. شب نسبتاً آرامی بود. قایق ها را روی آب سرد هور هل دادند و وسایل را داخل آن ها جاسازی کردند.

مهدی با آن که جانشین فرماندهی تیپ بود اما تصمیم داشت در آن عملیات خطرناک و مهم نیروهایش راهمراهی کند. همه از حضور او خوشحال بودند. تجربه، دوراندیشی و شجاعت او باعث دلگرمی آنان می شد.

ساعتی بعد مهدی و هم‌زمانش سوار بر قایق‌ها شدند. با فرمان او، قایق‌ها آرام راه‌های پُر خم میان نی‌زارها را درپیش گرفتند. تاریکی هوا، موانع طبیعی و احتمال کمین عراقی‌ها، پیشروی را کند و مشکل می کرد. باد خنک شامگاهی ساقه‌های نی را می لرزاند و آن‌ها را وهم‌انگیز نشان می داد. بچه‌های تخریب با نگاه تیزبین خودشان، اطراف را می پاییدند. مهدی به تجربه می دانست که کمین‌های عراقی در کدام قسمت هور واقع شده است. برای همین، سعی داشت با انتخاب راه‌های مطمئن‌تر، خطر رو در رویی با آنان را کم کند. چند بار قایق‌ها داخل ساقه‌های نی گیر کردند

و هر بار مهدی بی معطلی داخل آب سرد هور پرید و
تن قایق‌ها را از میان ساقه‌ها جدا کرد.
شب از نیمه گذشته بود که به انتهای هور و محل
موردنظر رسیدند. از قایق‌ها پایین پریدند و آن‌ها را
در جای مطمئنی میان علفزارهای حاشیه هور مخفی
کردند. راه‌ناهموار رو به رویشان را در پیش گرفتند.
از دور نقاطی نورانی که احتمالاً آبادی‌های بالای جاده
العماره بود، به چشم می‌خورد. گروه تخریب بی‌آن‌که
استراحت کند، باگام‌های بلند پیش رفت. گه گاه عبور
نفربرهای عراقی که نورچراغ‌هایشان امتداد جاده‌ی
العماره را روشن می‌کرد، باعث می‌شد تا دقایقی
خودشان را پشت مواضع طبیعی پنهان کنند.
مهدی جلوتر از همه پیش رفت. طبق نقشه،
کوتاه‌ترین راه را برای رسیدن به جاده‌ای فرعی و
شیب پایین آن انتخاب کرد. سایت موشکی عراق
درست پایین دشت واقع شده بود و بچه‌های تخریب
به خوبی آن را می‌دیدند. با رسیدن به محوطه سایت،

مرحله اصلی عملیات آغاز شد. با تقسیم گروه و حرکت به سوی هدف‌های از پیش تعیین شده، کار جاسازی مواد منفجره به پایان رسید و بی آن که کوچک‌ترین ظن و گمانی برای نیروهای عراقی ایجاد کرده باشند، به محل قرار گروه بازگشتند. دقایقی بعد با انفجار نقاط مختلف پایگاه موشکی، فریاد ترس و خشم نیروهای عراقی به هوا رفت. عده‌ای از آنان بی‌هدف به تاریکی دشت تیر می‌انداختند و عده‌ای دیگر سعی داشتند شعله‌های آتش را خاموش کنند. دورتر از آنان، گروه تخریب فرز و چابک از شیب دشت و جاده فرعی بالا آمدند و به سمت هور تغییر جهت دادند. دشت پشت سرشان از شعله‌های آتش روشن بود.

اگر عراقی‌ها گول نخوردن، چی؟

آتش گلوله‌های دشمن از بالای ارتفاعات میمک
یک لحظه قطع نیم شد. عراقی‌ها نیروهای پیاده دو
تیپ امام‌جواد(ع) و امام‌صادق(ع) را با گلوله‌های
مستقیم خودزمین‌گیر کرده بودند و اجازه پیشروی
نمی‌دادند. وجود میدان وسیع مین، سیم خاردار و
موانع ایذایی دیگر پوششی چند لایه در دشت مشکل

به وجود آورده بود. امکان حرکت برای رزمندگان وجود نداشت.

تخریب‌چی‌ها هر چه تلاش کردند تا معبرهایی ایجادکنند، ترکش خمپاره باعث عقب‌نشینی آنان می‌شد. فرماندهان نگران افزایش تعداد شهدا و مجروحان بودند. دسترسی به ارتفاعات میمک و خاموش کردن سلاح‌های آن‌ها ممکن نبود.

اگر عراقی‌ها گول نخوردن، چی؟ حاج مهدی با آن‌که طبق تصمیم فرماندهی قرارگاه به‌طور مستقیم هیچ‌گونه وظیفه‌ای در قبال عملیات عاشورانداشت اما از مرخصی‌اش استفاده نکرد. کنار فرماندهان دیگر ماند و با دلسوزی نحوه‌ی عملیات رزمندگان را زیر نظر گرفت. حتی برای تقویت تیپ‌های لشکر نصر، نیروهای بسیجی‌اش را بین تیپ‌های امام جواد (ع) و امام صادق (ع) تقسیم کرد.

حاج مهدی با شنیدن گزارش نیروهای تخریب از اوضاع و خیم دشت فیصل و بررسی آرایش تکاور

دشمن و موقعیت نیروهای پیاده، سعی کرد راه حلی برای مشکل پیش آمده پیدا کند. به ذهنش رسیده بود که مشکل اصلی تمرکز آتش نیروهای عراقی روی میدان مین است. برهم زدن این تمرکز می توانست فرصتی برای خروج از آن منحصه باشد.

ساعتی بعد، مهدی بچه‌های تخریب را در سنگرش جمع کرد و با توضیح نقشه جدیدش، از آنان نظرخواهی کرد. همه موافق بودند.

- خوب دقت کنید. من قصد دارم با تانک بروم

داخل دشت. سعی می‌کنم با کمک بچه‌ها حواس عراقی‌ها را پرت کنم، طوری که شما راحت کارتتان را انجام بدهید.

- ما باید چکار کنیم؟

- شما بلافاصله خودتان را به میدان مین برسانید و

برای عبور تانک‌ها و نفربرها معبر بزرگی درست کنید.

- اگر عراقی‌ها گول نخوردن، چی؟

- شما نگران نباشید. کاری می‌کنم که با خیال
راحت جلو بروید.

- برای پاکسازی میدان مین، چقدر وقت داریم؟
- یک ساعت خوبه؟

- توکل بر خدا.

- سعی کنید با تمام نیرو و سرعت کار را انجام
بدید.

جلسه که تمام شد، حاج مهدی نقشه را برداشت و
از دوستانش خداحافظی کرد و حلالیت طلبید.
بچه‌های تخریب به سمت دشت حرکت کردند و
منتظر شروع عملیات تازه شدند. حاج مهدی بلافاصله
نقشه‌اش را با فرماندهان دیگر در میان گذاشت و از
آنان خواست تا بایستیبانی از تانک او، عراقی‌ها را
بترسانند و به اشتباه بیندازند.

- اگر بتوانیم حواس عراقی‌ها را به طرف جنوب
جلب کنیم، بچه‌های تخریب راه دشت را باز می‌کنند.

- نگران نباش، تو فقط مواظب باش که زیاد به
عراقی‌ها نزدیک نشوی.

حاج مهدی سوار تانکی شد که فقط تیربار آن
سالم بود. با این حال وقت تلف نکرد. آتش تیربار را
به قلب سیاه‌دشت نشانه گرفت. با غرش تانک و آتش
پشتیبانی رزمندگان، درگیری سنگینی در بخش جنوبی
دشت آغاز شد. همزمان با آن، نیروهای تخریب
خودشان را به پای میدان رساندند و با سرعت
پاکسازی آن را آغاز کردند. مهدی با مهارت خاصی
داخل دشت مانور می‌داد و عراقی‌ها را عصبانی
می‌کرد.

تانک‌ها و نفربرها پشت سر نیروهای پیاده از معبر
بزرگی که داخل میدان دشت فیصل ایجاد شده بود،
با خیالی آسوده پیش رفتند. نیروهای عراقی که فکر
نمی‌کردند آن‌طور غافلگیر شوند، به سمت ارتفاعات
میمک عقب‌نشستند.

امدادگران به کمک مجروحان رفتند. حاج مهدی
وعده‌ای از رزمندگان، پیکر شهدا را به عقب منتقل
کردند و بعد برای تدارکات حمله بعدی، به شناسایی
محورها رفتند.

پرنده‌ی آسمان میمک

صدای بیل و کلنگ بسیجی‌ها از داخل کانال
شنیده می‌شد. آنان زیر رگبار گلوله و ترکش
خمپاره‌های دشمن، سعی داشتند طول کانال را افزایش
دهند. گه گاه موج انفجار و ترکش گلوله‌های توپی که
اطراف کانال منفجر می‌شده، رزمنده‌ای را به شهادت
می‌رساند.

بلدوزرها جلوتر از کانال سعی داشتند سد خاکی
بلندی ایجاد کنند، اما آتش سنگین نیروهای عراقی
مستقر در ارتفاع اجازه پیشروی به غول آهنی نمی داد.
با مجروح شدن راننده بلدوزر، رزمنده دیگری جای او
را گرفت. دیده بان‌ها با بیسیم به توپخانه خودی گرا
دادند و از آن‌ها تقاضای آتش کردند.
در محل بریدگی خاکریز تعدادی از رزمندگان
تلاش پرنده‌ی آسمان میمک می کردند تا با آر.پی.جی،
تفنگ‌های چهار لول دشمن راساکت کنند. تسلط
دشمن از ارتفاع معروف به یال شهدا، پیشروی
نیروهای تیپ امام موسی (ع) را کند کرده بود. حاج
مهدی خوب می دانست که اگر دو سر خاکریز
در جلوی ارتفاع به یکدیگر وصل شود، ارتباط
نیروهای عراقی مستقر در ارتفاع و دشت قطع خواهد
شد. به همین دلیل دستور داد تا با تمام قوا خاکریز
شرق و غرب یال به یکدیگر متصل شود. نزدیک ظهر
بود که با رشادت رزمندگان، خاکریز مورد نظر، به دور

یال حصار بلندی کشید. ساعتی بعد با تنگ تر شدن حلقه محاصره، نیروهای عراق وحشت زده سلاح های خود را زمین گذاشتند و تسلیم بسیجیان شدند. حاج مهدی کنار خودروی جیب ایستاده بود و از پای تپه به آن صحنه نگاه می کرد. سربازان افسران و درجه داران عراقی، دست های خود را پشت سر برده بودند و در یک صف پیش می آمدند. با برنامه ریزی، شجاعت و تدبیر فرماندهی تیپ امام موسی (ع)، ارتفاع مهم یال شهدا در منطقه میمک به تصرف رزمندگان در آمد.

حاج مهدی که به فکر حفظ تپه بود، دوربینش را به روی تجهیزات ارزشمند عراقی ها حرکت داد. بعد به سمت دشت چرخاند. از دور آرایش نظامی عراقی ها را به خوبی می دید. آنها به سمت یال پیش می آمدند. وجود آن همه سلاح سبک و سنگین در بالای یال خطرناک بود. برای همین، دستور داد تا به سرعت آنها را به پایین منتقل کنند. بیشتر نگران

ضدحمله دشمن بود. نقشه‌ی روی صندلی خودروی خود را برداشت و با دوستانش موقعیت دشت و یال را بررسی کرد.

تصمیم گرفتند با تقسیم نیروها در سراسر خاکریز اجازه پیشروی به آنها ندهند. فرماندهان به سرعت دسته‌های خود را جمع کردند و به محل‌های تعیین شده بردند. مهدی سوار جیپ شد و برای سازماندهی بهتر و تقویت روحی رزمندگان، شرق و غرب خاکریز را طی کرد.

چیزی نگذشت که سر و کله تانک‌ها و نیروهای پیاده عراقی برای پس گرفتن ارتفاع یال شهدا نمایان شد. پس از ساعتی آرامش نسبی، دوباره تبادل آتش آغاز شد. این بار نیروهای عراقی با تمام قوا خاکریز را هدف قرار داده بودند. ترکش توپ و خمپاره تن خاکریز را سوراخ سوراخ می‌کرد و رزمندگان به نوبت از پا می‌افتادند. آمبولانس‌ها در پشت خط به سرعت رفت و آمد می‌کردند.

ماندن در پشت خاکریز، رزمندگان را در
تنگنای خطرناکی قرار می‌داد. حاج مهدی با نگرانی به
فکر چاره‌افتاد. دوربینش را برداشت و بی‌مهابا از
خاکریز بالا رفت و به نحوی پیشروی دشمن دقت
کرد. تصمیم گرفت با کمک گروهی از نیروهای
خودی، برای شکستن تمرکز آتش دشمن به دشت
برود و رو به روی دشمن بجنگد.

از خاکریز پایین آمد و نقشه‌اش را با سایر
فرماندهان و هم‌زمانش در میان گذاشت. از آنان
خواست تا به هیچ‌قیمتی اجازه سقوط خاکریز را
ندهند. یکی از دوستانش از او خواست تا به جای او
به دشت برود، اما حاج مهدی نپذیرفت و با یاران
قدیمی‌اش وداع کرد. همه می‌دانستند که حاج مهدی
آن روز حال و هوای دیگری دارد. بعد از نماز صبح،
بیش از اوقات دیگر قرآن خواند و گریه کرد
و ملتسمانه از رزمندگان دور و برش حلالیت طلبید.

عصر بود. خورشید در افق به خون نشسته و غبارآلود، خسته و از پا افتاده پایین می‌رفت. نیروهای عراقی که دیگر توان مقابله نداشتند، برای تجدید قوا به عقب برمی‌گشتند. تعدادی از رزمندگان، بیکر شهدا و مجروحان را به سمت آمبولانس‌ها حمل می‌کردند. کسی از فرماندهی تیپ خبری نداشت. یاری‌گری که همیشه در لحظات سخت جبهه از راه می‌رسید و با کلام گرمش به همه روحیه می‌داد، پس از آن عملیات دیگر کسی او را ندید. همه می‌دانستند که حاج مهدی خیال پرواز داشت. همه می‌دانستند پرنده‌ای شده بود در آسمان آبی دشت میمک که دیگر هیچ پرنده‌ای به‌اوج پرواز او نمی‌رسید. همه می‌دانستند که حاج مهدی به‌آرزویش رسیده است.